

پانوراما (۶)

آزمایش
دکتر اکس



ادبیات جهان - ۱۵۴

رمان - ۱۲۹

سرشناسه: ورن، ژول، ۱۸۲۸-۱۹۰۵ م.
عنوان و نام پدیدآور: آزمایش دکتر اکس/ژول ورن؛ ترجمه حسین سلیمانی نژاد.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۱۰۸ ص.
فروست: پانوراما؛ ۶.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۷۸-۳۶۹-۱
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Une fantaisie du docteur Ox.
موضوع: داستان‌های فرانسه — قرن ۱۹ م.
موضوع: French fiction--19th century
شناسه افزودن: سلیمانی نژاد، حسین، ۱۳۵۵ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: PQ ۲۵۰۷/۱۴ ۱۳۹۶
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۸
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۸۶۹۴۸۲

آزمایش
دکتر اُکس



ژول ورن
ترجمهٔ حسین سلیمانی نژاد

انتشارات ققنوس
تهران، ۱۳۹۶

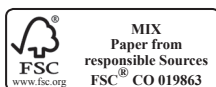
این کتاب ترجمه‌ای است از:

Une fantaisie du docteur Ox

Jules Verne

Gallimard, 2011

(متن از زبان اصلی برگردانده شده است.)



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۶۶ ۴۰ ۸۶ ۴۰

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات قنوس

ژول ورن

آزمایش دکتر اُکس

ترجمه حسین سلیمانی‌نژاد

چاپ اول

نوروز ۱۳۹۷

چاپ پژمان

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۱ - ۳۶۹ - ۲۷۸ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISSN: 978-600-278-369-1

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

هدیه نوروز

فهرست

- ۷ یادداشت ناشر.....
- ۹ درباره نویسنده.....
۱. وقتی جستجوی شهر کوچک کیکاندون حتی روی دقیق ترین نقشه‌ها هم بیهوده است..... ۱۱
۲. وقتی فان‌تریکاسِ شهردار و نیکلوسِ مشاور در مورد مشکلات شهر گفتگو می‌کنند..... ۱۵
۳. وقتی کمیسر پاسوف با سر و صدا اما ناگهانی وارد می‌شود..... ۲۱
۴. وقتی دکتر اُکس مانند فیزیولوژی‌دانی درجه یک و آزمونگری جسور ظاهر می‌شود..... ۲۹
۵. وقتی شهردار و مشاور به دیدار دکتر اُکس می‌روند، و ادامه ماجرا..... ۳۵
۶. وقتی فرانتس نیکلوس و سوزل فان‌تریکاس برای آینده نقشه می‌کشند..... ۴۳
۷. وقتی ضرباهنگ تند و تندتر می‌شود..... ۴۹
۸. وقتی والس قدیمی و رسمی آلمانی به گرداب تبدیل می‌شود..... ۶۱

۹. وقتی دکتر اُکس و دستیارش ایژن فقط چند کلمه حرف می‌زنند..... ۶۹
۱۰. وقتی می‌بینند که اپیدمی تمام شهر را فرامی‌گیرد و نتایجی هم دارد..... ۷۱
۱۱. وقتی کیکاندونی‌ها تصمیمی قهرمانانه می‌گیرند..... ۷۷
۱۲. وقتی دستیار ایژن نظری منطقی می‌دهد و با مخالفت شدید دکتر اُکس مواجه می‌شود..... ۸۵
۱۳. وقتی بار دیگر ثابت شد که از بلندی می‌توان بر تمام حقارت‌های بشری تسلط داشت..... ۸۷
۱۴. وقتی مسائل آن‌قدر پیچیده می‌شود که ساکنان کیکاندون، خواننده‌ها و حتی نویسنده خواهان گره‌گشایی فوری هستند..... ۹۷
۱۵. وقتی گره باز می‌شود..... ۱۰۳
۱۶. وقتی به‌رغم تمام محکم‌کاری‌های نویسنده، خواننده باهوش می‌بیند که حدسش درست بوده..... ۱۰۵
۱۷. وقتی نظریهٔ دکتر اُکس بررسی می‌شود..... ۱۰۷

یادداشت ناشر

دانشجویی که سال‌ها پیش از قیمت بالای کتاب به تنگ آمده بود و آرزوی داشتن کتابخانه شخصی لحظه‌ای دست از سرش برنمی‌داشت، هرگز فکرش را هم نمی‌کرد ایده‌اش بعدها به مجموعه‌ای ارزشمند تبدیل شود؛ مجموعه‌ای که حالا پس از گذشت یک دهه و اندی تعداد عناوینش به عدد پانصد نزدیک شده است. آن دانشجوی بی‌پول علاقه‌مند به ادبیات ناامید نشد و شروع کرد به خریدن کتاب‌های جیبی کم‌حجم و ارزان‌قیمت انتشارات گالیمار و چیدن باریکه‌های سفید یک‌شکل و یک‌اندازه کنار هم. به این ترتیب او پایه‌گذار مجموعه‌ای شد به نام Folio 2€؛ مجموعه‌ای متشکل از تک‌داستان، مجموعه داستان یا بخش‌هایی از شاهکارهای ادبی جهان با قیمتی اندک. هدف این مجموعه خلاصه شده بود در قرار دادن داستان‌ها یا رمان‌های کوتاه یا بخش‌هایی از رمان‌های چندجلدی و گرانبها در دسترس همگان با این امید که خواننده، پس از مطالعه قطعه یا داستان‌های انتخاب‌شده، برای خواندن دیگر آثار نویسنده اشتیاق پیدا کند. اریک فیتوسی از کتابفروش‌های لیون ادعا کرده که بارها پیش آمده خواننده‌ای پس از خرید یکی از کتاب‌های این مجموعه، بازگشته، تشکر کرده و دیگر آثار نویسنده مورد نظر را خریده است. ناگفته نماند این طرح مخالفانی نیز داشته که مدعی بوده‌اند ممکن است کسی با خواندن بخش‌های انتخاب‌شده از یک رمان، دیگر سراغ اصل اثر نرود و مطالعه

تک‌داستان‌ها ممکن است میل خواندن مجموعه آثار نویسنده را در مخاطب از بین ببرد. پاسخ آن‌ها چیزی نبود جز: «خواندن گزیده‌ای از آثار به مراتب بهتر از نخواندن آن‌هاست.»

از سوی دیگر، به‌رغم ضرباهنگ سریع زندگی امروز، اوقات ما پر است از فراغت‌های کوتاه و فرصت‌های طلایی. اتاق انتظار پزشک و صف بانک و وقت‌هایی که توی تاکسی و مترو می‌گذرانیم، می‌تواند وقف سرک کشیدن از پنجره‌ای کوچک به جهان عجیب شاهکارهای ادبی شود. نیز، بارها اتفاق افتاده که تلاش کرده‌ایم مطالعه‌ی یکی از این شاهکارها را آغاز کنیم اما به دلیل هیبت اثر، نداشتن زمان کافی یا همگام نشدن با حال و هوای داستان از این کار بازمانده‌ایم. در این مواقع دسترسی به گزیده‌ای خوشخوان و مناسب می‌تواند جرئت و شوق مطالعه‌ی آثاری را که خواندنش کاری شاق به نظر می‌رسید در ما برانگیزد. گروه انتشاراتی ققنوس، پس از تجزیه و تحلیل اهداف مجموعه Folio 2€، تصمیم گرفت امکان کسب چنین تجربه‌ای را برای مخاطبان ایرانی نیز فراهم کند. پس، انتشارات گالیمار را از تصمیم خود مطلع ساخت و چندوچونِ گرفتنِ کپی‌رایتِ آثار را جویا شد. ناشر فرانسوی علاقه‌ی بسیاری به انتشار این مجموعه در ایران نشان داد؛ اما از آن‌جا که بعضی آثار به نویسندگان غیرفرانسوی تعلق دارند و از زمان مرگ بعضی‌شان بیش از پنجاه سال گذشته، خود را تنها مسئول واگذاری حق نشر نویسندگان معاصر فرانسوی معرفی کرد. نام مجموعه را نیز در انحصار خود دانست و اجازه نداد این مجموعه با همان نام منتشر شود. بنابراین ناشر این مجموعه را با عنوان پانوراما تقدیم مخاطبان می‌کند و تصمیم دارد جدا از گرفتنِ اجازه‌ی انتشار آثار معاصر فرانسوی، کتاب‌های دیگری نیز به این مجموعه اضافه کند. هدف این مجموعه چیزی نیست جز همان جمله‌ی معروف: «خواندن گزیده‌ای از آثار به مراتب بهتر از نخواندن آن‌هاست.»

درباره نویسنده

ژول ورن در سال ۱۸۲۸ در خانواده‌ای مرفه به دنیا آمد. پدرش وکیل بود و اصرار داشت که ژول هم مانند خودش کار وکالت را دنبال کند؛ از این رو، در آوریل ۱۸۴۷، او را برای تحصیل در رشته حقوق به پاریس فرستاد اما شوق رسیدن به قلعه افتخار در دنیای ادبیات بر بلندپروازی‌های پدر چیره شد. «من می‌توانم ادیبی خوب باشم یا وکیل بدی که در هر چیز فقط جنبه خنده‌دار و شکل هنری می‌بیند.» او پس از آشنایی با الکساندر دومای پسر، چند نمایشنامه از جمله نی‌های شکسته را نوشت که با تشویق گرم دوما، مدیر نمایش‌های غنایی آن زمان، روبه‌رو شد؛ دوما این نمایشنامه را در سال ۱۸۵۰ روی صحنه برد و برایش موفقیتی نسبی به همراه آورد. ژول که شیفته پیشرفت علم بود و از دوستی ژاک آراگوی کاوشگر بهره می‌برد، رؤیای نگارش «سفرهای خارق‌العاده» را در سر می‌پروراند. او پس از ازدواج، برای گذران زندگی و رفع مشکلات مالی به بازار بورس و صرافی رو آورد، اما در کنار کارش همچنان به نوشتن و انتشار داستان‌های کوتاه و نمایشنامه و اپرانامه‌های کوتاه ادامه می‌داد. در سال ۱۸۶۳ ناشری به نام پیر ژول هتزل

مجدوب دست‌نوشته پنج هفته در بالن شد و با ژول ورن قراردادی بست و از او تعهد گرفت که سالی سه و سپس دو کتاب برای چاپ به او تحویل دهد! پنج هفته در بالن خیلی زود در اروپا مورد توجه قرار گرفت و رمان‌های بعدی به سرعت و پی‌درپی چاپ شدند: سفر به مرکز زمین (۱۸۶۴)، از زمین تا ماه (۱۸۶۵)، فرزندان ناخدا گرانت (۱۸۶۷-۱۸۶۸)، بیست‌هزار فرسنگ زیر دریا (۱۸۷۰)، دور دنیا در ۸۰ روز (۱۸۷۳) و... ارمغان این رمان و نیز میشل استروگف (۱۸۷۶) ثروتی هنگفت برای نویسنده بود. او پس از سفرهای بی‌شمار، سرانجام در آمیان، زادگاه همسرش، مستقر شد و در مارس ۱۹۰۵ در همان شهر از دنیا رفت.

این نویسنده خیالپرداز روشن‌بین با برجا گذاشتن مجموعه آثاری آکنده از الهامی شگرف، روی چند نسل از نویسندگان تأثیر گذاشت و امروز نیز علاقه‌مندان بسیاری در سرتاسر دنیا نوشته‌هایش را با هیجان می‌خوانند.

۵

وقتی جستجوی شهر کوچک کیکاندون حتی روی دقیق‌ترین نقشه‌ها هم بیهوده است

اگر روی نقشهٔ فلاندر، چه قدیمی و چه جدید، دنبال شهر کوچک کیکاندون بگردید، احتمالاً پیدایش نخواهید کرد. پس یعنی کیکاندون شهرکی است نابودشده؟ نه. شهری در آینده؟ باز هم نه. این شهر خلاف نظر تمام اساتید جغرافی وجود دارد، آن هم از هشتصد نهصد سال پیش. حتی دوهزار و سیصد و نود و سه شبخ را در خودش جا داده است، البته اگر هر ساکنش را یک شبخ فرض کنیم. این شهر در سیزده و نیم کیلومتری شمال غربی اودنارد و پانزده کیلومتر و دویست و پنجاه متری جنوب شرقی بروژ قرار دارد، درست وسط فلاندر. وار که یکی از شاخه‌های رود اسکات است، از زیر سه پلش می‌گذرد؛ این پل‌ها هنوز هم سقف کهن قرون وسطایی‌شان را دارند، درست مثل پل‌های شهر تورنی. قلعه‌ای قدیمی و تحسین‌برانگیز دارد که اولین سنگ بنای آن را در سال ۱۱۹۷ کنت بودوئن، امپراتور بعدی قسطنطنیه، گذاشت؛ همچنین هتلی دوپنجره‌ای به سبک گوتیک دارد که بامش با تاجی کنگره‌دار آراسته شده و برج بزرگ ناقوس‌داری به ارتفاع سیصد و پنجاه و هفت پا از سطح زمین مشرف بر آن است. سِر

هر ساعت صدای پنج اُکتاویِ ناقوس، که بیشتر به پیانویی هوایی می‌ماند و آوازه‌اش از ناقوس مشهور بروژ هم بیشتر است، به گوش می‌رسد. خارجی‌ها — اگر پایشان به کیکاندون برسد — هرگز پیش از دیدن تالار فرمانداران که مزین است به تصویر تمام‌قد گیوم ناسو اثر براندون، این شهر شگفت‌انگیز را ترک نخواهند کرد؛ همچنین منبر کلیسای سن‌مگلوآر که شاهکار معماری قرن شانزدهم به شمار می‌رود؛ همین‌طور چاه فلزی حفرشده وسط میدان بزرگ سنت‌ارنوف که تزیینات بی‌نظیرش کار نقاش آهنگر نامدار، کوآنتین متسیس، است؛ نیز مقبره‌ای که در گذشته برای ماری‌دوبورگونی دختر چارلز مارتین ساخته شد و اکنون در کلیسای نتردام بروژ قرار دارد، و خیلی چیزهای دیگر. دست آخر باید گفت که چرخ صنعت کیکاندون با تولید انبوه خامهٔ قنادی و آبنبات‌چوبی می‌چرخد. قرن‌هاست که این شهر را خانوادهٔ فان‌تریکاس اداره می‌کنند و از پدر به پسر می‌رسد! با این همه، کیکاندون روی نقشهٔ فلاندر دیده نمی‌شود! آیا جغرافیدان‌ها فراموشش کرده‌اند یا عمدی در کار بوده؟ این را دیگر نمی‌توانم به شما بگویم؛ ولی کیکاندون واقعاً وجود دارد، با خیابان‌های باریکش، با برج و باروی محافظش، با خانه‌های اسپانیایی، بازار و شهردارش؛ آن‌قدر واقعی است که اخیراً نمایشگاهی شده بود از پدیده‌های خارق‌العاده، دور از حقیقت و در عین حال حقیقی، که قرار است تمامشان صادقانه در این داستان بازگو شوند.

قطعاً نه می‌توان از فلامانی‌های فلاندرِ غربی بد گفت، نه در موردشان فکر بدی کرد. آدم‌های درستی هستند، عاقل، مقتصد، اجتماعی، با خلق و خوی شبیه به هم، مهمان‌نواز و البته کمی زمخت به خاطر زبان و روحیه؛ ولی معلوم نیست چرا یکی از جالب‌توجه‌ترین شهرهای این منطقه جایی در نقشه‌های امروزی ندارد.

مطمئناً این سهل‌انگاری مایهٔ پشیمانی خواهد شد. بالاخره تاریخ به وجود کیکاندون اشاره خواهد کرد؛ اگر تاریخ نشد، شرح حال؛ اگر شرح حال نشد، رسم و رسوم منطقه! ولی اطلس‌ها، کتابچه‌های راهنما و خط سیرها، هیچ‌کدام، در موردش حرفی نمی‌زنند. حتی خود آقای ژوآن هم که استاد کشف جاهای پرت است، لب از لب باز نمی‌کند. فکرش را بکنید که این سکوت چه ضربه‌ای به تجارت و صنعت این شهر می‌زند. همین‌جا فوراً اضافه می‌کنیم که کیکاندون نه صنعت دارد، نه تجارت. اصلاً به این چیزها نیازی ندارد. آبنبات‌چوبی و خامهٔ قنادیِ خودش را مصرف می‌کند و چیزی هم بیرون نمی‌فرستد.

جان کلام این که کیکاندونی‌ها محتاج هیچ‌کس نیستند. توقعشان کم است و وجودشان افتاده؛ انسان‌هایی هستند آرام، میانه‌رو، سرد و بی‌تفاوت و در یک کلمه «فلامانی»؛ از همان‌هایی که هنوز هم گاهی بین اسکات و دریای شمال به چشم می‌خورند.



وقتی فان تریکاس شهردار و نیکلوس مشاور در مورد مشکلات شهر گفتگو می‌کنند

شهردار پرسید: «این طور فکر می‌کنید؟»
مشاور پس از چند دقیقه سکوت جواب داد: «این طور فکر
می‌کنم.»

شهردار ادامه داد: «اصلاً نباید سرسری وارد عمل شویم.»
مشاور نیکلوس در جواب گفت: «الآن ده سال است که در
مورد مسئله به این مهمی بحث می‌کنیم فان تریکاس شریف، و اقرار
می‌کنم هنوز که هنوز است در خودم قدرت تصمیم‌گیری نمی‌بینم.»
شهردار پس از یک ربع فکر کردن گفت: «تردید شما را درک
می‌کنم. درک می‌کنم و به شما حق می‌دهم. عاقلانه این است که
قبل از هر تصمیمی مسئله را درست و حسابی بررسی کنیم.»
نیکلوس گفت: «مسلماً در شهر آرامی مثل کیکاندون وجود
کمیسر بهبوده است.»

فان تریکاس با صدای موقری گفت: «مشاور قبلی ما هرگز
چیزی نمی‌گفت، یعنی جرئت نداشت بگوید که فلان چیز مسلم
است. هر تأییدی ممکن است عواقب ناخوشایندی داشته باشد.»
مشاور سری به نشانه موافقت تکان داد و بعد، حدود نیم ساعت

ساکت ماند. پس از این نیم ساعت که شهردار حتی انگشتش را هم نجنبانده بود، نیکلوس پرسید که آیا مشاور قبلی — بیست سالی از آن زمان می‌گذشت — مانند او فکر نکرده بود باید پُست کمیسر را که سالانه حدود هزار و سیصد و هفتاد و پنج فرانک و خُرده‌ای هزینه روی دوش شهر می‌گذارد حذف کرد.

شهردار با رخوت شکوهمندی دست روی پیشانی صافش گذاشت و جواب داد: «چرا، چرا. ولی آن مرد شریف پیش از آن‌که جرئت کند در این خصوص یا در خصوص هر اقدام اداری دیگری تصمیم قطعی بگیرد، عمرش را داد به شما. او مرد فرزانه‌ای بود. چرا راهش را ادامه ندهیم؟»

مشاور نیکلوس قادر نبود دلیلی بیاورد تا بتواند با نظر شهردار مخالفت کند.

فان‌تریکاس با متانت اضافه کرد: «مردی که هیچ‌وقت نتواند در زندگی‌اش کوچک‌ترین تصمیمی بگیرد و بمیرد، در دنیا تقریباً به کمال رسیده!»

این را که گفت، شهردار با نوک انگشت کوچکش تمبری را فشار داد و صدای خفه‌ای مثل آه به گوش رساند. تقریباً همان لحظه قدم‌های سبکی آهسته روی سرامیک‌های پاگرد سُریدند. موش هم ممکن نبود با دویدن روی موکتی کلفت چنین صدای خفیفی به وجود بیاورد. درِ اتاق روی پاشنه‌های روغن‌خورده‌اش چرخید و باز شد. دختر جوان بوری با موهای بلند ظاهر شد. سوزل فان‌تریکاس بود، تنها دختر شهردار. به پدرش که پیش را پر از توتون کرده بود منقلی مسی داد، حرفی نزد و فوری رفت، بی‌آن‌که صدای رفتنش ذره‌ای بلندتر از آمدنش باشد.

شهردار شرافتمند چپق بزرگش را با ابزاری که داشت روشن کرد. کمی بعد میان ابری از دودِ آبی‌رنگ ناپدید شد و

مشاور نیکلوس را در دریای عمیق تفکراتش تنها گذاشت. اتاقی که این دو شخص برجسته، یعنی مسئولان اداره کیکاندون، درونش گفتگو می‌کردند سالن ملاقاتی بود آراسته با مجسمه‌های چوبی تیره. بخاری دیواری بلندی شبیه کوره، که داخلش می‌شد درخت بلوطی را سوزاند یا گاوی را کباب کرد، یک طرف اتاق را کلاً گرفته بود؛ روبه‌رویش پنجره نرده‌داری قرار داشت که شیشه‌های رنگ‌شده‌اش پرتوهای خورشید را الکی می‌کردند. در قابی قدیمی بالای بخاری دیواری، عکس یارویی دیده می‌شد منسوب به هم‌لینگ؛ لابد یکی از اجداد فان‌تریکاس بود که دودمانش رسماً برمی‌گشت به قرن چهاردهم، همان دورانی که فلامانی‌ها و گی‌دودامپیر می‌خواستند با امپراتور رودولف دو هابسبورگ مبارزه کنند.

خانه شهردار یکی از دل‌بازترین خانه‌های کیکاندون بود و این سالن ملاقات هم بخشی از آن. این خانه که به سلیقه فلامانی و با کلی عناصر غافلگیرکننده، خیال‌انگیز و تفننی به سبک قوس چهارخم ساخته شده بود، از شگفت‌ترین بناهای شهر به شمار می‌رفت. صومعه یا محل نگهداری کر و لال‌ها هم ممکن نبود به پای سکوت این خانه برسد. این جا صدا نبود؛ کسی قدم بر نمی‌داشت، سُر می‌خورد؛ کسی حرف نمی‌زد، زمزمه می‌کرد؛ با این حال، خانه از وجود زن بی‌بهره نبود و غیر از شهردار فان‌تریکاس، همسرش خانم بریژیت فان‌تریکاس، دخترش سوزل فان‌تریکاس و خدمتکارش لوچه جانسه‌ئو را در خود جا داده بود. بهتر است خواهر شهردار یعنی عمه هرمانس را هم به حساب بیاوریم؛ پیردختری که برادرزاده‌اش سوزل از بچگی عمه‌ناتاس صدایش می‌زد و این اسم رویش مانده بود. با وجود این همه عنصر تولید صدا و درگیری و وراجی، خانه شهردار مثل بیابانی سوت‌و‌کور بود.

شهردار مردی بود پنجاهساله، نه چاق نه لاغر، نه کوتاه نه بلند، نه پیر نه جوان، نه سبزه نه بور، نه شاد نه ناراحت، نه سرحال نه بی حوصله، نه پرانرژی نه بی حال، نه مغرور نه خاکی، نه مهربان نه بدجنس، نه دست و دل باز نه خسیس، نه شجاع نه بزدل، نه زیاد نه کم — *ne quid nimis*^۱ — و در مجموع، مردی بود میانه‌رو. اما با آن کندیِ تغییرناپذیر حرکات، با آن فک پایین کمی آویزان، با آن پلک بالایی همیشه برآمده، با آن عضلات شل و ول و با آن پیشانی یکدست که مثل صفحه مسی زردی صاف و بدون خط بود، هر قیافه‌شناس فوراً تشخیص می‌داد که شهردار فان‌تریکاس مجسمه خونسردی است. هیچ وقت — نه از سرِ عصبانیت، نه هیجان — هیچ احساسی نه ضربان قلب این مرد را بیشتر کرده بود و نه صورتش را سرخ؛ هیچ وقت مردمک چشمش بر اثر کوچک‌ترین یا گذراترین خشمی گشاد نشده بود؛ همیشه لباس‌های مناسبی بر تن داشت که نه خیلی گشاد بودند و نه خیلی تنگ؛ برای همین فرسوده نمی‌شدند. کفش‌های بزرگ چهارگوشی داشت با تخت سه‌لایه و حلقه‌های نقره‌ای که به خاطر عمر درازشان کفایش را افسرده کرده بودند. کلاه لبه‌دار پهنی روی سرش می‌گذاشت که قدمتش برمی‌گشت به روزگاری که فلاندر به طور کامل از هلند جدا شد و بنابراین، چنین سرپوش گرانیگیمیِ چهل سال عمر داشت. ولی چه انتظاری دارید؟ این دلبستگی‌ها جسم را به اندازه روح و لباس را به اندازه تن فرسوده می‌کنند و شهردار شریف ما، سست و کاهل و بی تفاوت، به هیچ چیز دل نمی‌بست. چیزی را فرسوده نمی‌کرد و خودش هم فرسوده نمی‌شد؛ از این رو، دقیقاً کسی بود که لیاقت اداره شهر کیکاندون و ساکنان بی‌دغدغه‌اش را داشت.

در حقیقت، شهر در بی صدا بودن چیزی از خانه فان‌تریکاس کم نداشت. باری، شهردار خیال داشت پس از مرگ همسرش

۱. عبارت لاتین به معنی «نه ذره‌ای زیاد». — م.

خانم بریژیت فان تریکاس و گذاشتنش در قبری که سکوتش قطعاً به سکوت خانه نمی‌رسید، مرزهای وجود بشر را در این منزل آرامش‌بخش گسترش دهد.

این یکی توضیح می‌خواهد.

خانواده فان تریکاس را می‌شد خانواده ژانو هم نامید. دلیلش

این است:

همه می‌دانند چاقو در این ضرب‌المثل به اندازه صاحبش ژانو معروف و کارآمد است؛^۱ او با ترفندی که می‌زد همیشه چاقویش نو بود؛ ترفندش این بود که وقتی دسته فرسوده یا تیغه‌اش کند می‌شد، عوضشان می‌کرد. از روزگاران قدیم که شاید کسی یادش نیاید، دقیقاً همین کار در خانواده فان تریکاس انجام می‌شد و طبیعت هم به شکل خارق‌العاده‌ای با آن‌ها راه می‌آمد. از سال ۱۳۴۰ به بعد، همیشه فان تریکاس تغییرناپذیری دیده می‌شد که زنش را از دست می‌داد و بعد با یک خانم فان تریکاس جدید و جوان‌تر از خودش ازدواج می‌کرد و این یکی هم وقتی بیوه می‌شد، به عقد فان تریکاسی جوان‌تر از خودش درمی‌آمد و این رشته همین‌طور ادامه پیدا می‌کرد بی‌آن‌که در جایی گسسته شود. هر کس با نظم و ترتیب سر نوبت خودش می‌مُرد. باری، خانم بریژیت فان تریکاس حالا به شوهر دومش رسیده بود و اگر زن وظیفه‌شناسی می‌بود، بایست قبل از همسرش که ده سال از خودش جوان‌تر بود، بار سفر را می‌بست و جای خانم فان تریکاس جدید را باز می‌کرد. شهردار شریف روی این موضوع خیلی حساب می‌کرد تا سنت خانواده یک وقت نشکند و همچنان پابرجا بماند.

۱. عبارت چاقوی ژانو درباره وسایلی به کار می‌رود که هر قطعه‌اش را می‌شود عوض کرد بی‌آن‌که خود وسیله دور انداخته شود. بدین ترتیب وسیله کم‌کم هویت واقعی خود را از دست می‌دهد. — م.

خانه آرام و بی صدای آن‌ها این شکلی بود؛ نه درهایش جیغ می‌کشیدند، نه کفپوشش می‌نالید، نه بخاری‌های دیواری‌اش خُر خُر می‌کردند، نه بادنماهایش جیرجیر می‌کردند، نه اسباب و اثاثیه‌اش ترق تروق می‌کردند، نه قفل‌هایش تق تق می‌کردند و نه صاحبانش پرسروصداتر از سایه‌شان بودند. قطعاً اگر هارپوکرات^۱ مقدس می‌بود، این خانه را به جای معبد سکوت برمی‌گزید.

۱. الهه خاموشی در یونان باستان. — م.



وقتی کمیسر پاسوف با سر و صدا اما ناگهانی وارد می شود

لحظه شروع گفتگوی شیرین مشاور و شهردار ساعت دو و چهل و پنج دقیقه بعد از ظهر بود. درست ساعت سه و چهل و پنج دقیقه فان - تریکاس یک چهارم توتون را در پیپ بزرگش جا داد، روشنش کرد و ساعت پنج و سی و پنج دقیقه دود کردنش تمام شد.

تمام این مدت یک کلمه هم بین آن دو رد و بدل نشده بود. حدود ساعت شش مشاور که همچنان اصرار به روش حذف واژه یا قطع رشته کلام داشت، بالاخره با این کلمه ها سکوت را شکست: «پس چه تصمیمی بگیریم؟...»

شهردار در جواب گفت: «که هیچ تصمیمی نگیریم.»

«در مجموع فکر می کنم حق با شماست، فان تریکاس.»

«من هم همین فکر را می کنم، نیکلوس. تصمیم گیری برای کمیسر را می گذاریم برای... بعد... که خوب سبک و سنگینش کنیم. یک ماهه که نمی شود تصمیم گرفت.»

نیکلوس در حالی که دستمال جیبی اش را با دقت و وسواس باز می کرد گفت: «حتی یک ساله.»

دوباره سکوت تازه ای برقرار شد که درست یک ساعت طول

کشید. هیچ چیز این وقفه را به هم نمی ریخت، حتی سر رسیدن لنتو، سگ باوفای خانه که در خونسردی از صاحبش چیزی کم نداشت. آمد و مؤدبانه چرخ می توی اتاق زد. سگ بانجابت! الگوی تمام هموعانش. انگار جنسش از مقوا بود و زیر پنجه هایش چرخ داشت تا موقع دور زدن کوچک ترین صدایی نکند.

نزدیک ساعت هشت، وقتی لوچه چراغ موشی عتیقه را آورد، شهردار به مشاور گفت: «مسئله فوری دیگری برای رسیدگی نداریم، نیکلوس؟»

«نه فان تریکاس، تا جایی که می دانم هیچ مشکلی نیست.»
شهردار پرسید: «راست می گویند که برج دروازه اودنارد می خواهد فروبریزد؟»

مشاور جواب داد: «کاملاً درست است. تعجبی ندارد اگر یکی از همین روزها روی سر رهگذری بریزد و له و لورده اش کند.»
شهردار گفت: «اوه! امیدوارم بتوانیم قبل از آن که چنین فاجعه ای پیش بیاید تصمیمی در موردش بگیریم.»
«من هم امیدوارم، فان تریکاس.»

«مسائل واجب تری وجود دارند که باید حل شوند.»

مشاور جواب داد: «بدون شک. مثل مسئله بازار چرم.»

شهردار پرسید: «مگر هنوز دارد می سوزد؟»

«بله. سه هفته است.»

«در شورا تصمیم نگرفتیم که بگذاریم بسوزد؟»

«چرا، فان تریکاس. پیشنهاد خود شما بود.»

«آیا این کار مطمئن ترین و ساده ترین راه برای مهار آتش سوزی

نبود؟»

«اصلاً شکی نیست.»

«پس صبر می کنیم. تمام است؟»

مشاور انگار بنخواهد مطمئن شود که چیز مهمی را فراموش نکرده پیشانی‌اش را خاراند و جواب داد: «تمام.»

شهردار گفت: «آه! راستی، در مورد ترکیدگی لوله و خطر آب‌گرفتگی در پایین محله سن‌ژاک چیزی شنیده‌اید؟»

مشاور جواب داد: «البته که شنیده‌ام. حیف که این جریان آب از تالار چرم دور بود! وگرنه می‌توانست به شکل طبیعی با آتش مقابله کند و آن وقت لازم نبود این‌همه در موردش صحبت کنیم.» شهردار شریف گفت: «چه انتظاری دارید، نیکلوس! هیچ چیز مثل بلاهای طبیعی غیرمنطقی نیست. هیچ ارتباطی بینشان وجود ندارد و ما نمی‌توانیم به دلخواه‌مان از یکی برای سرکوب دیگری استفاده کنیم.»

دوست و مخاطب فان‌تری‌کاس چند لحظه وقت می‌خواست تا این نکته‌سنجی ظریف را هضم کند.

مشاور نیکلوس کمی بعد ادامه داد: «ای وای! اصلاً دربارهٔ موضوع مهم خودمان صحبت نکردیم!»

شهردار پرسید: «کدام موضوع مهم؟ مگر موضوع مهمی هم داریم؟»

«البته. مسئلهٔ روشنایی شهر.»

شهردار گفت: «آه! بله، اگر حافظه‌ام اشتباه نکرده باشد، شما می‌خواهید دربارهٔ دکتر اُکس صحبت کنید، درست است؟»

«دقیقاً. خُب، تکلیف چیست؟»

شهردار جواب داد: «کار دارد پیش می‌رود. الآن در مرحلهٔ نصب لوله‌ها هستند و کارخانه‌اش هم روبه‌راه است.»

مشاور سری تکان داد و پرسید: «شاید در این قضیه کمی عجله کردیم.»

شهردار جواب داد: «شاید. ولی خوبی‌اش این است که دکتر

اُکس تمام هزینه‌های آزمایشش را بر عهده می‌گیرد. این کار برای ما یک شاهی هم خرج برنمی‌دارد.»

«بله، خوبی‌اش همین است. از طرفی، باید با زمان پیش برویم. اگر این آزمایش نتیجه بدهد، کیکاندون اولین شهر فلاندر خواهد بود که تأمینِ روشنایی‌اش با گاز اُکسی ... راستی، اسم آن گاز چی بود؟»

«گاز اُکسی هیدریک.»

همان لحظه در باز شد و لوچه به شهردار اعلام کرد که شام آماده است.

مشاور نیکلوس بلند شد تا از فان‌تریکاس که بعدِ این‌همه تصمیم‌گیری و حل مشکلات حسابی گرسنه شده بود، اجازه رفتن بگیرد. قرار گذاشتند که در فرصت نه‌چندان نزدیکی جلسه شورای شهر را تشکیل دهند تا مشخص شود آیا باید برای مسئله خیلی فوری برج اودنارد تصمیمی موقتی بگیرند یا خیر. آن وقت، دو مدیر باکفایت برای بدرقه یکدیگر راه افتادند به سمت دری که رو به خیابان باز می‌شد.

مشاور وقتی به پاگردِ آخر رسید، فانوس کوچکی روشن کرد تا در خیابان‌های تاریک کیکاندون که هنوز از روشنایی دکتر اُکس بهره نمی‌بردند راهش را پیدا کند. شب تیره و تاریک بود. ماه اکتبر بود و مه سبکی همه‌جای شهر را پوشانده بود.

مقدمات رفتن مشاور نیکلوس یک‌ربع طول کشید، چون پس از روشن کردن فانوسش بایست کفش‌های بزرگ پوست گاو و دستکش‌های کلفت پوست گوسفندش را می‌پوشید؛ یقه پالتواش را بالا داد، کلاه نمدی‌اش را تا روی چشم‌هایش پایین کشید، چتر سنگین دسته‌عصایی‌اش را محکم در دست گرفت و آماده رفتن شد. لوچه برای اربابش فانوس را گرفته بود و می‌خواست کرکره در

را پایین بکشد که یکهو صدای غافلگیرکننده‌ای از بیرون بلند شد. بله! صدا، صدایی واقعی، صدایی که قطعاً از زمان اشغال دژ بزرگ شهر به دست اسپانیایی‌ها در سال ۱۵۱۳، به گوش نرسیده بود، صدایی وحشتناک که تمام پژواک‌هایی را که در خانه قدیمی فان‌تریکاس به خواب عمیق رفته بودند بیدار کرد. کسی داشت می‌کوبید به درِ بکری که تا آن لحظه هیچ دستی بی‌رحمانه لمسش نکرده بود! ضربه‌های دوتایی با وسیله‌ای کوبنده که لابد چوبی گره‌دار بود در دستی خشن! فریاد هم با ضربه‌ها قاتی می‌شد، مثل بلند صدا زدن کسی.

چند کلمه به‌وضوح شنیده می‌شد: «آقای فان‌تریکاس! آقای شهردار! باز کنید، زود باز کنید!»

شهردار و مشاور که پاک گیج شده بودند، بدون هیچ حرفی به هم نگاه می‌کردند. چنین چیزی فراتر از تصورشان بود. وقتی توپ قدیمی قلعه را که از سال ۱۳۸۵ به این طرف کار نکرده بود، توی سالن انتظار شلیک کرده بودند، ساکنان خانه فان‌تریکاس این‌قدر «کُپ» نکرده بودند. امیدوارم این کلمه را از ما نشنیده بگیرید، پوزش ما را به خاطر ابتدال آن بپذیرید و فقط به معنی‌اش توجه کنید.

به هر حال، ضربه‌ها، فریادها و صدا زدن‌ها دو برابر شده بودند. لوچه خونسردی‌اش را به دست آورد و جرئت حرف زدن پیدا کرد. پرسید: «کی آن‌جاست؟»

«منم! من! من!»

«شما کی هستید؟»

«کمیسر پاسوف!»

کمیسر پاسوف! همانی که الآن حرفش بود، همانی که از ده سال پیش می‌خواستند برش دارند. یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟ آیا بورگینیونی‌ها می‌خواستند مثل قرن چهاردهم کیکاندون را اشغال

کنند؟ فقط اتفاق به این مهمی می‌توانست کمیسر پاسوف را این قدر هیجان زده کند؛ کسی که در آرامش و خونسردی دست شهردار را از پشت بسته بود! با اشاره فان‌تریکاس — چون این مرد شریف نمی‌توانست حرفی به زبان بیاورد — کرکره بالا رفت و در باز شد. کمیسر پاسوف خودش را توی اتاق انتظار انداخت، درست مثل طوفان.

لوچه، دختر شجاعی که در دشوارترین شرایط دست و پایش را گم نمی‌کرد، پرسید: «چه خبر شده، آقای کمیسر؟» پاسوف با چشمانی وقزده که هیجان شدیدش را جار می‌زدند جواب داد: «چه خبر شده! همین الان از پیش دکتر اُکس می‌آیم، آن‌جا جلسه بود، در ضمن...»

مشاور پرسید: «آن‌جا؟»

«آن‌جا شاهد مشاجره‌ای بودم که ... آقای شهردار، آن‌ها حرف‌های سیاسی می‌زدند!»

فان‌تریکاس کلاهش را بالاتر کشید و تکرار کرد: «سیاسی!» کمیسر پاسوف ادامه داد: «بله، سیاسی! اتفاقی که شاید از صد سال پیش در کیکاندون بی‌سابقه است. بعد بحث بالا گرفت. وکیل آندره شات و دکتر دومینیک کاستوس چنان با خشونت جبهه‌گیری کردند که شاید کارشان به زد و خورد بکشد...»

مشاور فریاد کشید: «زد و خورد! دوئل! دوئل در کیکاندون! وکیل شات و دکتر کاستوس دیگر چه گفتند؟»

«موبه‌مو برایتان می‌گویم. دکتر به حریفش گفت: 'آقای وکیل، به نظرم دارید کمی تند می‌روید و انگار حرف دهاتان را نمی‌فهمید.'» شهردار فان‌تریکاس دست‌ها را در هم قلاب کرد. رنگ مشاور پرید و فانوس از دستش افتاد. جمله‌ای به این تهدیدآمیزی آن هم از دهان دو شخصیت مهم شهر.

وقتی کمیسر پاسوف با سرو صدا... ♦ ۲۷

فان تریکاس زیر لب گفت: «این دکتر کاستوس قطعاً آدم
خطرناکی است، یک آدم بی کله! بیایید، آقایان!»
و با این جمله، مشاور نیکلوس و کمیسر همراه شهردار
فان تریکاس به اتاق انتظار برگشتند.



وقتی دکتر اُکس مانند فیزیولوژی دانی درجه یک و آزمونگری جسور ظاهر می شود

حالا این شخص ملقب به اسم عجیب دکتر اُکس چه کسی است؟ مطمئناً آدمی است منحصر به فرد و در عین حال دانشمندی جسور و متخصص که کارش در تمام جوامع علمی اروپا شناخته و تحسین شده؛ رقیبی خوش اقبال برای داوی ها، دالتون ها، بوستوک ها، منری ها، گودوین ها، ویرورت ها و تمام اندیشمندانی که فیزیولوژی را در ردیف اول علوم مدرن جای داده اند.

دکتر اُکس مردی بود تا اندازه ای چاق، با قدی متوسط و سن... البته نمی توانیم سنش را مشخص کنیم، همین طور ملیتش را. اصلاً چه اهمیتی دارد! کافی است بدانیم او شخصی بود عجیب و غریب، خونگرم و پرشور؛ آدمی غیرعادی که بایست در یکی از داستان های تخیلی هافمن گنجانده می شد؛ شکی نیست که زمین تا آسمان با اهالی کیکاندون فرق می کرد. در ذاتش و در اعتقاداتش اعتمادی بی هیاهو داشت. همیشه لبخند می زد، موقع راه رفتن سرش بالا بود و شانه هایش رها، راحت و آزاد، با نگاهی مطمئن، پره های بینی کاملاً باز و دهانی گشاد که هوا را با مکش های شدیدی بالا می کشید؛ شخصیتش طوری بود که آدم دوست داشت نگاهش

کند. سرزنده بود، خیلی سرزنده؛ تعادل کامل در جزء به جزء بدنش برقرار بود، در رگ‌هایش حیوه جریان داشت و روی میخ راه می‌رفت. هرگز یک جا بند نمی‌شد و با حرف‌های هول‌هولکی و وول خوردن‌های بیش از حد می‌زد به چاک.

آیا این دکتر اُکس که می‌خواست با هزینه خودش روشنایی یک شهر را برقرار کند، پولدار بود؟

احتمال دارد، چون به خودش اجازه چنین ولخرجی‌هایی را می‌داد؛ تنها پاسخی که می‌توانیم به این پرسش دور از نزاکت بدهیم. پنج ماهی می‌شد که دکتر اُکس به کیکاندون آمده بود، البته همراه دستیارش ژدئون ایژن که مردی بود ق‌دبلند و کشیده، خشک و لاغر و سرخوش مثل رئیسش.

حالا چرا دکتر اُکس مأمور روشن کردن شهر با هزینه خودش شده بود؟ چرا از بین آن‌همه فلامانی، صاف دست گذاشته بود روی کیکاندونی‌های آرام و می‌خواست شهر آن‌ها را مجهز به روشنایی استثنایی کند؟ آیا با این بهانه قصد نداشت یک آزمایش بزرگ فیزیولوژیکی *in anima vili* انجام دهد؟ بالاخره، این آدم منحصر به فرد می‌خواست چه کند؟ این همان چیزی است که نمی‌دانیم، چون دکتر اُکس رازهایش را به کسی جز دستیارش ایژن، که از او فرمانبری کورکورانه‌ای داشت، نمی‌گفت.

از قرار معلوم دکتر اُکس مسئولیت روشن کردن شهر را بر عهده گرفته بود، چون شهر به روشنایی نیاز داشت؛ به گفته کمیسر پاسوف نکته‌سنج، «مخصوصاً شب‌ها». ضمناً یک کارخانه هم برای تولید گاز روشن‌کننده دایر شده بود. کتورهای گاز آماده به کار بودند و لوله‌ها که از زیر سنگفرش خیابان‌ها می‌گذشتند، بایست در مدت کوتاهی به شکل چراغ‌های پایه‌دار از ساختمان‌های

۱. عبارت لاتین به معنی «روی موش‌های آزمایشگاهی». — م.